باہتمام بھگوان دیال صاحب شایع گردید

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے اور فہرست مطول اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و تذکرہ شعرا اور کتابین قصص نظم و رسمی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین - ۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ علیہ السلام ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیر اول و چمن انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ - ۸- تذکرہ تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلدین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اسمین کتب ذیل ہین -
دیوان بیدل -
۲- عناصر بیدل -
۳- رقعات بیدل -
۴- نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین - ۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریما محشی - ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ و فارسیہ مراثی و ترجیعات - ۶- طیبات بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات صاحبیہ و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات مصنفہ سعدی شیرازی

بہمچون صنائع محسنین و مکان فضل خلائق دوران
دیوان حضرت غوث اعظم
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بجست آسانی عذاب گور ابد از غانه نجیر بسیار بخوانند

بی حیا شد در آ در کاشانه ما — کرکسی نیست بجز درد تو در خانه ما

گر بیائی بسر تربت ویرانه ما — بینی از خون جگر آب شده خانه ما

فتنه انگیز شو کاکل مشکین بکشای — تاب زنجیر ندارد دل دیوانه ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب — میشود نور تجلای خدا دانه ما

با احد در لحد تنگ بگوییم که دوست — آشنائیم توئی غیر تو بیگانه ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست — گویم آنکس که ربود این دل دیوانه ما

منکر نعره ما گو که بیا حشر بگرد — تا به محشر شنود نعره مستانه ما

خار غم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان
بشکفد صد گونه گل از خار خار دلم

بزد هلم یاری حوالت کن غم و اندوه خود
چون توان کردن که کردی غمگسارا

ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود
همچنان باشد بلا دور از کنار دلم

آنکه روزم شد سیه باشد ز بی‌صبری دل
تیره‌تر بادا از روزم روزگار دلم

بازآمد روز هجران تا لکن باری ز دل
چون تو بودی و فراق یار دلم

چند چون محی کشد دل دره تو انتظار
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر نداری آرزوی وصل جانان جان مرا
زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون منست
خار غم گر باغبان بگذاشت بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من تا سایه‌ام
بسکه در آتش فکنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان گشت چون حیرت
بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاک شد در وادی عشق تو
هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یارب کجا کردی بی نصیب از وصل یار
یکه ور انداختی از صحبت جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست
ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانه من گلشن فردوس من از هما گشته است
تا که چون محی بخوانی بی سر و سامان مرا

هر گه که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود
از لولیان مملکت آئینه میدارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور
اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت تو حق میدهد جام طهور
نی باده دارد رنگ و بو نه جام آرد کیف و لب

من عاشق خود خواندت نیت و یک خود بنشاند مست
جز فصل بیابان من این ندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بر دارد از ره جسم خود
وز غایت مستی برد سر در سوی کوه و حطب

و معصیت از کم طاعت کند در روز حشر
رحمت کند بر عاصی که شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر
کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

محی چراغ روشن شد اندر دلت از نور حق
نی کوکب و نی بیست چون این دل قندیل حلب

بنده گر نتاب خوردی در شراب
توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگوید کرده ام
تا کنند جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه
کو خورد در مطبخ شان نان و آب

بنده ماوی و اندر شرع ما
بنده هرچه کرد بر خواجه ست خواب

خصم دامنگیر را راضی کنم
روز حشر از تو و هم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا
من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بسکه میداریم دوست دارمت از عشق خود دائم خراب

از عذابم چند ترسائی مگوی دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی نیست این دیدار من وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من بس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گویمش تا ز تو نی هیچ سوزد در کباب

من کنم آمین دعاهای ترا من دعاهای تو سازم مستجاب

[illegible]

محی را آن دم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نه بود از هیچ باب

[illegible]

از جمال لایزالی برندارم گر نقاب عاشقان لاابالی را نماند دل کباب

صد هزار جنت گر بود بیدو در قعر جحیم خیمه‌های عاشقان بینی طناب اندر طناب

تا صراط لطف بین شد با حوران بهشت هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان بیشتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از بهر آن فارغ اند از تحفه‌ای خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد سر بر آرند با دل پر آتش و چشم پر آب

در دل شبها سحرگه دامن افکن توبه کن
بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن استغفر گو
یاد ما کن چون بهشت شراب و بنگ نیست

ما بسیار این نیکوئی بدل خواهیم ساخت
کار ما با بندگان بی هجر این ننگ نیست

در دل سنگین کاران امید فضل ماست
تا نمی چو هرها سنگین چو خوبان سنگ نیست

تا صبیان را بد نظر با او یار تا صبیان
ما چه کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پیشه لنگی که بار او گران افتاده است
پیر افتان خیزان گرچه‌اش آهنگ نیست

نیکمردان جهان گرچه به طاعت زنده
محی مفلس را بجز فضل حق درچنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است
همتی دارید یا من زانکه کاری مشکل است

من نه آنم کین دل دیوانه را مقصود چیست
گو همیشه سوی سرگردانی من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب
بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخر چند میگوئی مگو
اندران کوئی که پای صد هزاران در گل است

همدم آهست محرم غم در ایام شباب
وقت عیش نوجوانی و چه پیشت حاصل است

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار
محرم راز غریبان لابد اشک سایل است

محیا این زندگانی گر گمان داری که تو
راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کئی تو با ما گفتم کمین غلامت | گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی | گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر | گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که در دیده | گفتا که در وفا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می‌پرستی گفتم جمال رویت | گفتا چه داری با من گفتم هوس مدامت

گفتا چگونه بی من گفتم که نیم بسمل | گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گذاری گفتم ز بیم هجرت | گفتا که با که سازی گفتم به یک سلامت

گفتا کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

خرم تو خوری که عاقبت جای تو صدر جنت است | روی دل تو تا ابد سوی رضای حضرت است

خرم تو خوری که مرغ جان چون نفست همی پرد | منزل آشیان او مقعد صدق نیست است

خرم تو خوری که این تنت چون ملحد فرو رود | خاک تن تو تا بحشر غرقه باب رحمت است

خرم تو خوری که حق ترا از همه خلق برگزید | این همه جمال لطف است او نه ز کمال خدمت است

خرم تو خوری که روز و شب سیصد و شصت لطف حق | در تو نظر همی کند این همه از محبت است

خرم تو خوری که هر کجا تو که توئی خدای نیست | در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

مرنج گر زد عاشق تیر قربان شد وقت
طبیب عاشقان او انکه از بهر چه بیمار ست

شراب عشق چندان خور که مرا ز دنیا فنا هی
که مستان حضرت از هشیاری بیجا عار ست

نشد چون مست میگردد وهانش از علف بیدر
اگر مستی خدا سی تو چرا در حرص تو با غار ست

اگر مستی تو باکوبان هی بری بیابان را
اگر هشیار بستری که راه کعبه پر خار ست

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما
گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار ست

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش
که رنج اکبر عاشق طواف کوی دلدار ست

شهیدان را نمیشویند شهید دون مشو مخفی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرده مردار ست

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است
گر وفا آید خوش و گر همه جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبح دم
بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو
گر همه بر جان مخفی دو بلا آید خوش است

روز تا امشب چنین زاری چو سر در کاسه
گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید مخفی هر کسی که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش افگند در حلق جانان من است
وانکه میسوزد ازان آتش همین جان من است

تا شدم دیوانه پیشم قصر شد ویرانه ایست — کاسمان فیروزه از شاخ ایوان منست

عشق ورزیدم میان بوا ابر من کی بن زن — نقش هر مجلس حدیث عشق پنهان منست

گر فلک خواهد که سازد خانه هر دم خراب — گو بکش زحمت که کاری چشم گریان منست

آنچه در دم بگذرد باشی وصل حبیب — وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

هر مه وسیه پوشید بهر ماتمش
هرکجا ورقی بود اوراق دیوان منست

یارب آن ساعت که خلق از بیار و هیچ یاد — رحمت حق کن قرین ما که یوم التناد

امتیکان شهر طاعت آیا چون سم — نامه‌ها مابدان چیزی ندارد جز سواد

آنچنین کالای پر عیبی که گردد روز ماست — گر نبودش فر ورباز ارش ندامت جز کساد

عید شد هر یکی برحمت در خدا وند ایما — ور تو نهی ازکه جوید بندگان نامراد

رو مکن یارب تو ما را چون بیازار الست — عیبها ما همه دیدی کردی نامراد

شب بس در گردن اندازم بگیسو زنار — از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد

ایمن آن از بسکه بی او زندگانی میکنم — وقت مردن جان نشیدا دیم چون خواهیم داد

آه از آن ساعت که عزرائیل قصد جان کند — جان شیرین را بباید داد و لب ان کشاد

تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه — ای خوشا وقتی کسی گر مادرش هرگز نزاد

نامه خوانند و بگفتند که اما کابینت
در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد

پیش تابوتم منادی کن که این بنده است
گو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد

یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما
روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد

گر بجا کم بگذری یا بگذرم بر خاطرت
این دعا میکن که یارب گور او پر نور باد

رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید هم
روی زرد خود بر خاک لحد خواهم نهاد

صحی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی
لیک امید ار دیجان در حق نیکان اعتماد

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید
از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید

زیستم عمری چون دشمنان دشمن بکیر
بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید

هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و زار
یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید

نا امیدم از خود و از جمله خلق و جهان
از همه نومیدم اما از تو دارم امید

منتهای کار تو دانم که آمرزیدن است
زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید

هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا
لیک عمی شی که از تو من ادا دارم امید

هم تو دیدی من خطا کردم تو هم پوشیدی ز لطف
هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید

ذره ذره چون خدا گردانم خاک لحد
بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

روزنی جز زخم تیرش در سراسر تن مباد
غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یا رب مبادا هیچکس
در کسی عاشق شود یار این بتان من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم
آنکه از خاریش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار
مرغ جانم از جنان دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست
بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من
خالی از افغان زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر مجی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد
برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه از یاد او فارغ شوم
میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار بیشترم که آن
همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون
خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خوشی آسایم دمی
بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رفته بودم از جفایش ره که جور روزگار
باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزم چون شعر مجی بشنوم
زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد
بگوئید این دلی آخر ازو بیزار خواهد شد

بیا بنگر چند روزی گر بماند از جفای او
دلم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من گویند بیدارم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی
که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

سیه فتان دست چند در ساغ لیسر باز من
که هوش از جان من بست و دل افگار خواهد شد

بگویم شرح جور یار در دو خویشتن با مردم
که بی تسکین مرا گوئید با تو یار خواهد شد

ز اندوه دل و چاک جگر تا کے بر دے صبحے
که این عشقست جانها هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گوئی خاک آن برباد باید کرد
چرا بر دردمندی این همه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و بغیر از من مسکینم
نمیگوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کر جوانی برده هم گر جان
نه آخر بنده پیرے بسر آزاد باید کرد

حکایتها حسن و بعد از من نباید گفت
حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمرست اینکه در شبها بود هر کس بخواب خویش
مرا با روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی هیست کا فرمیشود ویران
چنین کارنگو هر چه بے بنیاد باید کرد

هنر مجی دبی لاف سخن چندانکه بی استاد
تو شاگردی هنوز است خدمت استاد باید کرد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهربان هرگز مهربان گردد

مرا گر شادی در دل رسد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آید و خانمان گردد

چنین کامروز زنان بدخو بلا انگیز می بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

اگر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد
نجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بران بودم که دل را مرهمی پیدا نخواهد شد
چه دانستم که جانم را بلا ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می نوشم
همانجا خون فشانم و ز چشم خونریزم روان گردد

غم غوثی مخور زنهار پیش که سودای زلف تو
برآرد سر بسودای و رسوای جهان گردد

نویدم میرسد هر دم که اینک یار می آید
روم از جا اگر دانم که او غمخوار می آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن با چرا با من
که سرو گلعذار من سوی گلزار می آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد
فغان از سینه اشک از دیدهٔ خونبار می آید

بروز غربت از خواری همان آید برو با من
که چون آن یاد می آید از نیم عار می آید

شوم بیطاقت رگهای تنم سر بسر آید
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندر بود گر چاک سازم سینهٔ خود را
چنین کز عشق آن بت خواهم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین انگه از پیم چون
که میگویند باز آن دلبر عیار می آید

وقت مستی بلبلان آمد | گوییا گل نه بوستان آمد

بلبلا اینجا خموش و حاضرباش | بشنو این سر که درمیان آمد

مجلس عاشقان بست خدا | سرخوش آنجا نمیتوان آمد

عاشق و رنگ و بوی ای بلبل | پای گل جای تو ازان آمد

ما که سرمست صبغة الله ایم | جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان هرا | دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازاری با آزاری | جای بازاری دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل | کاینهمه خلق در فغان آمد

دم فزن پیش ما که ناله تست | ناله کس سر زبان آمد

ناله ما شنو که بر در دوست | گو بسوز از میان بجان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند | این قفس چون تن امکان آمد

عشق تو با گل ست روز چند | عشق ما عشق جاودان آمد

عاشقان آب و گل بجز زاری | این روش راه نازکان آمد

ای محی آثار قدرت حق دید | چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصر رسالت از تو معمور | منشور لطافت از تو مشهور

[illegible]

خدام ترا غلام گشتہ — کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جملہ کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بہ قاب قوسین — جبریل برہ بماند از دور

ہم حلقہ بگوش تست غلمان — ہم بندۂ کمترین تو حور

بنوشتہ خدای پیش از آدم — از مہر رسالت تو منشور

از ہیبت غیرت تو موسیٰ — دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — اے ظاہر و باطنت ہمہ نور

ای سید انبیاے مرسل — وے سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافتہ بوے — شد شہد درا اندرون زنبور

ہر کس بجہان گناہگار ست — گشتہ بشفاعت تو مغفور

محی بہ غلامی تو زد لاف
از راہ کرم بدار معذور

گر نخواہد بود اندر صد جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواہند کردن اختیار

حور عین ہر چند میدارد جمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال حق مدار

عابدان نظارہ تو ان کرد یک حور بہشت — گر ندارد عاشقان مستانہ در انتظار

جام مالامال خود ده ایجدا خمر طهور — اندرونی لغو باشد نی صداع فی خمار

گر ببیند در جنت یک تجلی جمال — بشگفد گلهای نگارنگ در صد هزار

روی زرد عاشقان رنگین کنند در روز حشر — تخت زرین بهشت خانهای زرنگار

سایه طوبی و جنت حوض کوثر راکجاست — از حلاوتها که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا را نیابد جبرئیل — شیر دار از فارس سلمان و بلال از زنگبار

عین نعمتهای جنت بیشود پرورده لباب — جان بیابد پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی زخاک گور بنمائی جمال — خلق مسکین از گریه دیدها گردد غبار

وعده دیدار گردد قعر دوزخ مسکنی — میکشد در چشم آتش را خلائق سرمه وار

محی گر دیدار رحمت باید از عز و جل
دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور — از فراق ما منال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس ببیند خلق دیدار خدا — از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوشت بیدار میسازد همه — چون بگوئی تو گناهم بیا مرزای غفور

گور گهواره است و طفلی دایه لطف پاک دوست — خوش بخوابانید خواب اذا تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق — خوش چراغی گر دهد در پیش نور النور نور

خاک آدم را خدا تخمیر میکرد وهنوز / کو فتاده بر سر مستان حضرت این خمار

بر سر هر کوی مشتاقان بان دیگر است / گر خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت / در میان عاشقان اندر آ خود را روزبار

درد دل شبها بگیریم گوییم آن دلدار را / یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بردی بیار

گر بسم روزی بدوزخ قصهٔ خود گویمش / تا بگیرید بر من بیچاره آتش نه ازار

تا قیامت محیی خواهد خواند این ابیات را / خلق دو عالم هم بپاسے میروند هم پایدار

قبل قیامت یکوقت آن ملک نفخ صور / کاتب منشور ماست مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه بمحشر زدیم / بی خدا اندر لحد چند بباشیم صبور

از سر شوق و نشاط پا می نهم بر صراط / تا ز دم گرم ما گرم شود آن قشور

ایکه ندادی تو مال طلب آن جمال / ما تو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما که بخود آییم ما / ساقی ما چون خدا باده شراب طهور

نور میان در نظر زانکه تجلی حق / با تو کند آنچه کرد با شجرهٔ کوه طور

وقت تجلی از دو دیدهٔ بینا مجوی / او چو نماید جمال چشم ترا زوست نور

هر که بنزدیک اوست دولت دیدار یافت / روی سعادت ندید آنکه از او ماند دور

زنده شو و جان و تن بیشتر از نفخ صور	مژدهٔ وصل صدا گر به لحد بشنویم
چشم نگهداران دوست بود بس غیور	حور جو آرا کنند رو بسوی ما کنند
ورنه کند زانکه نیست هستی و بی قصور	هست تو قصر بهشت کرده به زیر و زبر
از جگر سوخته می برم آنجا بخور	گرچه قصر بهشت کرده عنبر سرشت

امی کنندم بهر دوست هر نفسی ماتمی
محی ماتم زده کی کند ایدوست شور

وی از تو بملک جان هر دم خبری دیگر	ای فکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
جز لطف تو یار نیست ما را سپری دیگر	از تیر بلاها ما داریم دل مجروح
برساخته از هر دل آئینه گری دیگر	سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را
هر دم اگرش سوزی تو در مقری دیگر	در معرکهٔ محشر آیی تر دو عاشق
لطفی کن و ما را ده جامی گری دیگر	زان می که باو دادی در روز الست ایدوست
بخشند بتو هر لحظه تاج و کمری دیگر	در صنعت حق گر تو مردانه کمر بندی
بر جان تو خواهد تافت شمسی قمری دیگر	در خانهٔ بی روزن یعنی لحد تاریک
پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر	یا رب تو به مشتی خاک از بسکه نظر داری
عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر	عیش و تن و جان و دل از رهگذر عشقست

هرکه شد عاشق دیدار تو او بشناس
در فرح از جنت

هرکه در کوی خرابات ود می نوشد
بایدش گفت مثل دو سر فیخ و خمار

دیده بکشای که محبوب بهم افتادست
مینماید بتو هم زکمین او دیدار

عاشق آنست که نشوند دهندش برپا
بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمه کوی تو از لطف خدا بر در دیر
تا که کافر بکشاید ز میانش زنار

گوش تو کر شد ای خواجه وگرنه سجدای
میکند بت بخدای خداوندا اقرار

جوش می میزد و میگفت که پستی چون شوم
هیچ از صحبت خود را نگذارم هشیار

عشق حق میزد و اندر دل هر عاشق زاک
باده اندر رگ و پی بیش ندارد قرار

در همه مذهب و ملت مه عشق ست ملال
زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

همدم ما شنو ای محی درین آخر کار
بیگانه گشتن و آویختن ست بر سر دار

شب همه شب با تو میگویم راز
تو بغفلت پای را کرده دراز

ای زنا کرده فراموش گویا
سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب
ما و تو با یک دگر گوییم راز

بی نیاز هم از تو و از ما
با نماز و روزه ...

آن لذتی که باشد از شبها صادق — شام بشارت وصل از روزگار ما چه پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی — از بوی تو سوزی بوی بهار ما چه پرس

من خانمان هر کس کردم خراب اورا — لیکن بعد اگر نخواهی اندر دیار ما چه پرس

هر شب ز لطف پرسم کاحوال تو چگونه است — ذوق خطاب ما را از دل فگار ما چه پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن — در ذره ذره خاکش تو انتظار ما چه پرس

عاشق نیی چه دانی درد فراق ما را — دور و تو این مصیبت از سوگوار ما چه پرس

غنچه توئی حسن چنبا مرغ جان برد — تو توئی صیاد را از هر شکار ما چه پرس

عاشق که از غم من گاهی گشت جان داد — این هر غزار را از هر غزار ما چه پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه — آئینه رو مسندے از درد و غبار ما چه پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و بس اگر
آئی به پیش محیی از لطف یار ما چه پرس

در جهان امروز بی پروا مباش — فارغ از اندیشهٔ فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین و رو — ایمن از غرقاب این دریا مباش

بی خبر از نالهٔ شبها مشو — غافل از احوال مظلوما مباش

در پی خود کن دعا گویان نیک — بد مکن با مردمان تنها مباش

دل بسی در جنت و اخری مبند — بی هوای جنت الماوا مباش
کار درویشان و مسکینان مباش — یاد کن از مرگ و درد افزا مباش
نیکوئی کن تو و نیکو نام شو — بد مکن مشهور در ایذا مباش
داد خواهی را چو بینی داد ده — در دکان جاه بی سودا مباش
زیر دستان را تو از یاد مبا — غره این فرق فرقدسا مباش

خلق را مچی تو ناصح گشته
پیرو این نفس ناپروا مباش

داد مرا جان تو باده از جان خویش — کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش
حضرت او نیم شب گوید کای بوالعجب — هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش
گرچه تو آلوده بنده ما بوده — بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش
گر تو گوید کسی کرده عصیان بسی — رحمت بسیار من گوید برهان خویش
دست نهد دست رو بر رخ تو نیک و بد — رو نه کنم من ترا خوانم خاصان خویش
دل بهد تنگ تو صلح کنم جنگ تو — پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش
خانه زندان گور بود از مار و مور — من بنمایم در او روضه رضوان خویش
دوزخ زندان تن رو بسوی من — بسر کوی این رقم غوثیه الوان خویش

همی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو | زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی تنگ
مونسم یارست اندر تنگنای گور تنگ | عاشقان در دو جهان یارست بس این نام و ننگ
آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق | عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ
آنچه نورش بود آیا کوه طور تافت | رفت از وی کوه زهوش و پاره پاره گشت سنگ
هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد | گو فریق مونس او بود در بطن نهنگ
حسن یوسف از کجا بودست گو دل میبرد | از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ
هست باغ او در میوه دو صد هزار | یکطرف آن میوه‌ها را چید اندر تنگ تنگ
گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی | گو برو آئینهٔ دل از زن صیقل زنگ
مشتری از لطف تو بسیار از قهر تو کم | زانکه هر مردی بنا پیش صف در جنگ
چیز دیگر هست با هر روزه اندر کائنات | آن بیست کیست بنگر اندر آنکس تیغ جنگ
من زبان قال دارم او زبان حال ا | از دل مجروح می بشنو تو نی از نای چنگ
خورده ام می چشم مخمورم ببین و سر آیم | گو خمار باده دارد باشد او مخمور تنگ

ریخت ساقی جام در باده دهان جان محی
کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

نامه دارم سیه تر از شب تاریک تنگ | با وجود آن تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

از سیه رویی محشر یاد م آید همی شب
روی زرد خویش را گردم با خاک سیه رنگ

یک لطفی سوی مسکین قلبی پدید کار من
تا نماند در دلم زنگار خورد و هیچ زنگ

یارب این بار امانت بس گران است چون کشم
گر کشم از چند تن بی طاقتم ره پست پا لنگ

ای مسلمانان ببین کردار گناهم پدید
سست پیمانی ز مسلمانان همی دارند ننگ

چون نظر بینم همچگیه تا بپیر خود در کائنات
روی خود بینم اندر کار ریا و فنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما رضا
روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بنا آدم که در غا گم نشد
با گدائی عاجزی سلطان کجا کرده جنگ

رحمت با غیبت پر نعمت منم طواف او
از جهان با تهی بیرون نخواهم بر درنگ

کوری شنا که نومیدم کنند از رحمت
بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

اینجا از لطف خود کن تقصیر دار مرا
زانکه نیکان مربان امیر شاه تیر خدنگ

محی چون ره سفیدی بد گفت آه و دریغ
تا نه دارم سینه از شب تاریک تنگ

تیر او بسینه نخواهم که آید سوی دل
لیک تیر سهم شود بینه در پهلوی دل

دل من گم گشت اکنون ز ری گاشید ز غم
گرد کوشش پدر گرد و بحجت جوی دل

گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن
گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند | چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بگشاد فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی | کیست دیگر غیر تو چیست چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست | ورنه مستی چنین تابی ندارد احتمال

بوی یار آمد بیا آری بیاید بوی دوست | در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه
چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

[illegible]

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم | زهی نجات نمودن حبیب و آبایم

کفایت است ز روح رسول و اولادش | همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم | روا مدار یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل محب | گواه حال منست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد | تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام | ز خادمی تو دایم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی | قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بیحد من بین تو یا رسول الله | شفاعتی بکن و محو کن خطایاتم

نه هر که بدتر از منیست [illegible] | ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم

روضه را جلوه شد رضوان که یابد تعظیم — ما بیک آتش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب دارد ای بهشتی کوثر و طوبی بود — ما بیکدم کار یار هر دو را یکسون کنیم

گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست — زاویه درها و یه گریم و دیده خون کنیم

ایها العاشق اگر شوق دارد لقا — دیدهٔ ما در خور او نیست آیا چون کنیم

محیی یا ما دار خود را بی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

گر واله ای بیا ده عاشق که ما ایم — با آنکه دل بیاد او روز و شب قریم

گر با دل تو یابم بتسلیم تو بسازم — تا وان یکدل تو صد دل بیا فریم

تفریح نفس میگو تا گم شود وجودت — چون با تو بعد از آن با گو یا می آفریم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد — سی صد نظر چه هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشیند — بر تو ظفر نیابد با هیچو در کمینیم

ای بنده توبه آنکه بر تو کنیم رحمت — سوگند خورد تو هیچو ما نیز بر همینیم

محیی به بر سبک زین دوستان فانی
پیوند خود بما کن ما یار راستینیم

ما بجنت از برای کار دیگر می رویم — نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

عجب نبود اگر عاشق خود سرگران بودی
که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بیاد سر آمد ای محی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایه افتاده از بوی تو میدیدم

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم
خود را به هیچ بهر چه بی آبرو کنم

چندین هزار جان گرامی شود بباد
گر من حدیث طره او مو بمو کنم

چون نیست من بجام هر صبح نمیرسد
قلاش وار دردی از و آرزو کنم

آن سال و مه مباد که بی ماه روی تو
یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم

خود را بدار برکشم از دست جور او
وز آه جان گداز رسن در گلو کنم

محی اگر بکعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

بخود مشغول میگردم که از خود یار میجویم
گهی در دل گهی در سینه افگار میجویم

دمی کو هست چشم تا نگردد هیچکس آگه
همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم

ببین در سر هوا دارم زهی فکر محال من
ره و رسم وفا زان ترک خونخوار میجویم

ترا از من همه جستند و من پیش از اکنون
همیگردم بهر جا تا ترا اغیار میجویم

بهر تیغ دل صد پاره من مانند در بستان
کنون هر پاره آن از سر هر خار میجویم

چنان شد کشتی غوثی که گرداب غم شود غایب
همان ساعت نشان از پای از سر چویم

ای خوش آن روزیکه در دل مهر یاری داشتم
سینه پر سوز و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بود دلم ز باغ و بهار
در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد او دیده چشم خوش آن روزیکه من
دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز روگردانی از من چونکه آیم سوی تو
آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شاکر گر ناله بیرون شد از دلم یکبارگی
گر هم از خوف و خطر خاطر گذاری داشتم

ناامید کردی خدای خوش آن روزیکه من
آرزوی بوس و امید کناری داشتم

گر کسی پرسید چه میکردی تو غوثی در جواب
گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که دیدار او بینم
وگر آن و لقم نبود در و دیوار او بینم

کند جان در تنم آمد شد هیبا در چشم
چو بالا بلند شیوه رفتار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری ناگه فتد
همان بهتر که از نور رخش بیداری بینم

چو مجنون سوی صحرا از آن دوست میدارم
که با و حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواند سگان کوی غوثی
همه کس سنگ کین بر پای زار او بینم

بخواب مرگ خواهد شد مگر این بخت بیدارم
که من راز درش آب عمر خویشتن برارم

بخلاف اینکه میگویند باشد آرزو در دل
مراد در دل برد بد خوئی چنین آن زود آرم

ندا آخر عاشقان بازی خوبان رحمتی منند
تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم

بروز وعده از هر جا که آوازی زند آید
ز شادی بر جهم از جا که یار آید ز در یارم

بیاد مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس
که افتد لخت لخت خون دل از چشم خونبارم

چه حالت اینکه هر گه وعدهٔ وصلش رسد پیشی
بماندم مانعی پیش آید از بخت نگونسارم

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمی‌یابم
کنون در بزم شیدا آشنایان کاهم نمی‌یابم

بمجنون آهوی صحرا از آن وحشت رمیدستم
که بوی مردمی از مردم عالم نمی‌یابم

پروای ماهی شیون را رباب عشرت کن
که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمی‌یابم

بآن ماه پیه شادی بود غمگین که همچو بیخ
دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمی‌یابم

هر آن دهی شکایت نیست لیکن اینقدر گویم
که از تو حالتی میدیدم و اینارم نمی‌یابم

ندانم عشق من گم گشته یا بیخودی افزود
که آن ذوق و شوقی اول از درد و غم نمی‌یابم

منم عاشق مرا در ریش باید نیش مرهم
که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی‌یابم

مگر در عاشقی محی کم از فرهاد و مجنون است
اگر ذیشان شناسندش بیارم کم نمی‌یابم

نجیندانی گنهگارم که شرح آن توان دادن
خداوندا بر من بیار وقت جان دادن

کافر از آتش پرستی نیست آتش را نشان
بت پرستی نیست از دل بریان هجران

گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا
چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان هجان

گل نه بستان نیست بلبل از فغان خاموش شد
عاشق بیت رو هجران نیست ناله و افغان هجان

دل نه چو او خراب از حالش بی خبر
مملکت ویران شد بی غوری سلطان هجان

بی تو خواهی گشت عالم زانکه گر گریم بسی
سخت مسکن شد با جان مهر ای جان هجان

هر زمانش شربتی دیگر بفرما ای طبیب
چونکه باشد محیی دل افگار را درمان هجان

محیا لبی کی بود با تو خویشتن گفتن
که پیش غنچه‌ات گوید خوشی آرم سخن گفتن

زبانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو
که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قدر و قدر ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید
توان رخسار و گوی به از سرو و سمن گفتن

بجانان یک سخن گوید از و با من
که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن

نباید گفت باید در هر گز وصف حسن تو
که بیجا حاصلی نبود بسیار از گل با زغن گفتن

غم تو از دل محیی نخواهد شد بآسانی
که نتوان با مقیدی جهت ترک وطن گفتن

من که هستم زنده دور از دلربای خویشتن
گر بمیرم میکند باشد بجای خویشتن

نی مراد خانه کس او نی در مسکنی — سیتوانم بود یکدم در سرای خویشتن
اینکه مینالی و عشق یار و جور روزگار — سوی من می بین مکن شکر خدای خویشتن
گر ز عشق افزون نبود در دل بپایان من — فکر میکردم بجان گرد هوای خویشتن
تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار — توتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن
بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان — باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

غیر محی کو خود از بهر تو خواهد در جهان
هر که می خواهد ترا خواهد برای خویشتن

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو — با ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو
آن دوست ز هر ذره خود را به شما بنمود — در مشرق و مغرب یک دیدهٔ بینا کو
هر چیز که زو جستی بهر تو مهیا کرد — تو هیچ نمیگوئی کان خالق اشیا کو
بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی — از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو
چون گوئی یا الله گویم به تو لبیک — این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو
بر خود نه کردی رحم من بر تو کنم رحمت — دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو
بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه — بی سمع و بصر چون من بیننده و شنوا کو
من اول و من آخر من ظاهر من باطن — جمله منم و جز من یکذره تو بنما کو

از نهایت پیدا پنهان بود این دو هم
پیدا چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفت اسم چون خالق بنا کرده
هر کون ایدر بنگر کان ظاهرا شیا

ای دوست محی الدین میگفت که ای مشتاق
گر تو طلبی داری بیداری شبها

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو
نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت ایده نیکان و من را بدوزخ بر
که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

بسوزانند در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم
اگر یکبار پرسی تو که مجنون حبیب حال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من
بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتها جنت را بما تا کی دهی رضوان
نشد کم تشنگی ما را از آب این زلال تو

بیارا دو حور عین که مستان آنحضرت
جمال حق همی بینند زلف خط و خال تو

مگر پرده بیاندازد ز پیش چشم مشتاقان
وگرنه کی توان دیدن جمال با کمال تو

بما تا کی بگویم ایما کاین جنان الله خواهم گفت
که از ما من بسوزد جهنم با سگال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا اید سیراب
مگر ساقی شود ما را خدای ذوالجلال تو

بدوزخ گر زمن پرسی که چونی محی در آتش
شوم مست ایدست و کنم رقص از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو
بال کوششکن هما آن سایه دیوار کو

شدم بیگانه از خویش و نگشت آشنا با من — کند بیگانگی چندین بود آن آشنا تا کی

بمن قصد همچو من در ره وفا ده از برای تو — ز حد بگذشت مشتاقی نیایی سوی ما تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور — ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

برو ای جان از آن گلزار کو سوی من آور — کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

گشاییدم قبا تا من بیاسایم ز تحریر تو — گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تا کی

گر او را کشتنی باشد بکش ور نه کن آزادش — بود در دست تو مخفی اسیر و مبتلا تا کی

گر دل غم پرور ما غمگساری داشتی — یا بلا خوش بودی و در غم قرار داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی این چنین — گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک تو سراسر سوختی — آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش تو — گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

شبی بنشستی با من شمع در سوز و گداز — گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

یار مخفی گر کشودی رخ میان مردمان — ترک یار خویش کردی هر که یاری داشتی

بی وفایی چنین تا جفا کاری کنی — نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

آنچه قسمت باشد ای بی‌رحم انصافی بده
بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

با وجود مردم دیگر نمی‌دانم چرا
میل دایم جانب دیگران بازاری کنی

وقت آن آمد که دستی بر دل زارم نهی
خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی

خانهٔ دل گر فرو ریزد ز پا و رو نیست
سهل باشد هر عمارت کش تو معماری کنی

شیون و زاری مکن مخفی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی
دین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم نبردی ز سر کوی حبیب
خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را
دایما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گوید خلق
جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار گویم هر زمان
اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

چه تو نتوانی که همچون گل جدا گردی ز خار
مخفی دل افگار تو آن خار بودی کاشکی

بر دل آشفتهٔ من تغافل پیش ازین تا کی
ز حد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تا کی

تو حال من همیدانی و میدانم که میدانی
چو خود را دور میکردی تغافل بیش ازین تا کی

بطرفِ گلستان مگیرہ را و قدرِ گل بشکن	نگشیدن سر چندین ز بلبل بشنو این نالے

اگر نیلِ غم داری بیا و قتل مے کن
بکار ایں چنیں نیکو تامل بیش از این نالے

تمت

خاتمۃ الطبع

سبحانہ ما اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران ہنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مہر سپہر عرفان غواص محیط زخار الایقان سیاح صحاری تجرید سیاح بحور تفرید صاحب مصطفای طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف موید ربانی مقبول محبوب سبحانی سرگروہ اولیاء اللہ مقتدای کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگر گوشہ بتول پیر دستگیر و شفیع حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن کتابت از اہتمام بلیغ و سعی فراوان در مطبع اقبال مطلع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب فخر شیخو مفتخر روزگار رای بہادر منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ باہتمام منصرم کارکن منشی بھگوان دیال صاحب عاقل زینت طبع یافت ہفتم بماہ جولائی سنہ ۱۹۱۲ع
حلیۂ طبع در پوشید

کلیات غالب ۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی
کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی ۔
انتخاب کلیات عناصر خسرو ۔ اسمین
چار دیوان ہیں ۔
۱ ۔ دیوان تحفۃ الصغر صغیر سن کا کلام ہے ۔
۲ ۔ دیوان سط الحیات عنفوان شباب کا کلام
۳ ۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس
برس میں تالیف فرمایا ہے ۔ دیوان بقیہ
نقیہ کلام ہنگام پیری ۔ یہ کلیات ایک انتخاب
ہر چہار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال
ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ۔
کلیات نظیری نیشاپوری ۔ از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری ۔
کلیات ظہیر فاریابی تصنیف افضل الحکما
ابو نغر فاریابی ۔
دیوان ظہیر فاریابی تصنیف ایضاً
دیوان صائب کامل ۔ از مرزا محمد علی
صائب تبریزی ۔
ایضاً انتخاب دیوان ۔
دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف
طبع روشن صاحب باطن لسان الغیب حضرت
خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی ۔
ایضاً ۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط ۔

دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی
طبع ولی اور مرزا محمد بن ملک داد معروف بہ
شمس تبریز ۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار
کاکی کا کلام بترتیب
دیوان خواجہ معین الدین چشتی ۔
یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے
اس مطبع کو ملا اب تک طبع ہوا ۔
دیوان مخفی ۔ استاد اہل زبان کا کلام
ہے از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور نادانست
کلام زیب النسا کہتے ہیں دونا درست ہے
تذکروں سے ظاہر ہے ۔
دیوان غنی ۔ درسی دیوان مصنفہ ملا
محمد طاہر علی غنی کشمیری ۔
دیوان مہتاب ۔ از سخنور نازک فکر منشی
مہتاب رائے سری واستو رئیس کٹرہ ۔
دیوان موزون ۔ از خوش فکری عالیجناب
راجہ رام نراین سری واستو پکھرے ۔
دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے
جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی
اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا
کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب ہیں ۔
دیوان ہلالی ۔ از کلام اہل زبان ۔

تذکرہ شعرا

کتب قصص نظم درسی وغیرہ